

# گمشده

[داستانی از یک اکتشاف شخصی]

رمان

اندی اندروز

مترجم: فیروزه مهرزاد



نشر نون

۱۳۹۷

رمان

هیچ کس حق ندارد وارد این دنیا شود و از آن عبور کند بدون اینکه  
از خود اثری متمایز و معقول بر جای بگذارد.  
جورج واشنگتن کارور

کامپیوتر هر چیزی که مستطانی به آن وصل شود بر روی آن می آید  
و در هر جا می توان دستش را گذاشت و دستش را بردارد  
یعنی هر چه آن کامپیوتر می بیند و می شنود از او جدا کرد  
و می خورد و می آید و می خورد و می خورد / و شایسته یادش را  
از دست نبرد  
اما، پدرش، بارها برایش روشن کرده بود که هنوز آمادگی آن را ندارد  
شکرتی گران بها را کنترل کنید شایسته عقیده ای بود از طرف دیگر شایسته  
استاد است. امروز به اسم نام شایسته است که می آید. کلمه ای که به گفته شایسته  
به همین توریست است. شایسته به پنداری از روی توریست می آید که کامپیوتر  
بر شهر پنداری است. می آید. اینک کلمه ای می آید. چیزی را که روزی شایسته  
است. نامی می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید.  
از طرفی می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید.  
و می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید.  
کامپیوتر کلمه ای است که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید.  
می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید.  
کلمه ای می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید.  
کلمه ای می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید. نامی که می آید.

1. Sial
2. Sial
3. Sial
4. Sial

## سر آغاز

شبه جزیره سینا<sup>۱</sup> - ۲۸۱ بعد از میلاد

کاسیمیر<sup>۲</sup> در حالی که مشتاقانه به آخرین پرتوهای نور خورشید خیره شده بود، با هر دو دستش چشم‌هایش را از نور حفظ کرد. اشکی دیگر، ردی میان چهره آفتاب‌سوخته و غبار گرفته او ایجاد کرد و از گونه‌هایش به پایین سُرخورد. یازده سال داشت، تقریباً مرد شده بود و حالا شاهین پدرش را گم کرده بود.

آلم<sup>۳</sup>، پدرش، بارها برایش روشن کرده بود که هنوز آمادگی آن را ندارد که شکارچی گران‌بها را کنترل کند. شاهین هدیه‌ای بود از طرف یک شاهزاده به نشانه احترام به آلم. نام شاهین اسکی<sup>۴</sup> بود، کلمه‌ای که به گفته شاهزاده به معنی تیزروست. شاهین به بلندای بازوهای کاسیمیر بود. هنگامی که کاسیمیر بر شتر پدرش سوار می‌شد، چنگال‌های پرنده، چرمی را که روی شانه‌های استخوانی‌اش قرار داشت، کاملاً می‌پوشاند. اسکی به سفیدی برف با رگه‌هایی از پره‌های سیاه براق، تاجی بر سر داشت که با تسمه‌ای بلند و مخفی به پایش وصل شده بود.

کاسیمیر قصد داشت بلوغ و کاردانی‌اش را ثابت کند. او با بی‌فکری تمام، صبح زود هنگامی که سایه‌ها هنوز کم‌رنگ بودند، پرنده را رها کرد. شکار کم‌یاب و خرگوشی که اتفاقی دیده بود، غذایی عالی برای اسکی محسوب

- 
1. Sinai peninsula
  2. kasimir
  3. alem
  4. skei

می شد. متأسفانه، شاهین زیبا برای خرگوش یا هر چیز دیگری برنگشت.  
پسر با شنیدن صدای پدرش از ترس خودش را جمع کرد.  
«کاسی!»

صدای نامهربانی نبود، ولی به هر حال صدای مردی بود که بی‌شیله و بیله  
احضارش می کرد و حالا کاسیمیر باید صادقانه برای او توضیح می داد. آلم  
دوباره صدا زد: «کاسی! بیا، پدر!»

با گرگ و میش شدن هوا، بیابان در تبوتاب بود. شن نرم، گرمایش را به  
آسمان غروب برمی گرداند. سه روزی بود که چادرنشین‌ها در الیم<sup>۱</sup> استراحت  
می کردند. قبیله چادرنشین آنها حدود صد نفر متشکل از مردان، زنان، و  
کودکانی بود که به‌طور معمول در ناحیه‌ای بین اسپرینگز ماراه<sup>۲</sup> و کوهی که آنها  
جبال آللاوز<sup>۳</sup> می نامیدند، ییلاق و قشلاق می کردند. این مردم، آلم و پسرش  
را عضوی از قبیله شان و به هر حال مزاحم خود نمی دانستند. آلم و کیسی در  
چهار تابستان گذشته بارها و بارها آمده و رفته بودند و با هر بار آمدن اخبار  
جالبی از مصر، ماد، و حتی رم با خود می آوردند.

حکایتشان را همه می دانستند. هنگامی که کیسی هنوز بچه بود، همسر آلم  
مُرد. او دوباره ازدواج نکرد، در عوض، مراقبت از پسرش و زندگی میان  
کوچ‌نشین‌ها را انتخاب کرد که به‌گونه‌ای باورنکردنی خطرناک بود. ممکن بود  
آنها برده تاجرها، دزدها، و البته خود بیابان شوند. پدر و پسر بیشتر سال را در  
سفر بودند. گاهی با این قبیله یا قبیله‌ای دیگر، ولی اغلب تنها.

به دو علت آلم در مقام انسانی بی‌نظیر در صحرا مورد احترام همه بود. اول،  
برای استعدادی آشکار که موجب می شد مستقیماً به قلب اشخاص راه پیدا  
کند. آلم رهبر مذهبی نبود و تقریباً هرگز برای جمعی سخنرانی نکرده بود، ولی  
اغلب کنار آتش هم‌صحبتی خوب یا همسفری بود که با کاروانی از یک‌سو  
به سوی دیگر شن‌زار می رفت. مردی مهربان که رُک صحبت می کرد، گذشته

1. elim
2. Springs of marah
3. jabal al laws

شخص را از آینده‌اش تمییز می داد. آلم روح حقیقت بود.  
دوم اینکه کاملاً آشکار بود که آلم ثروتی بیشتر از شتر، ردا، یا اسلحه‌ای مثل  
شمشیر یا حتی شاهین یا حیوان شکاری‌اش دارد، ثروتی که کسی از آن باخبر  
نبود.

دارایی آلم در پارچه‌ای از جنس کتان ضخیم که بریده‌ای از ردایی کهنه  
بود با ریسمانی سیاه پیچیده شده بود و با تسمه‌ای دیگر، از جنس چرم،  
محکم به دور شانه چپ و گردنش بسته شده بود و داخل ردای بزرگش جای  
می گرفت. بنابراین، او آن را کنار سینه‌اش حمل می کرد، جایی که همیشه و  
همه‌جا می توانست با چشم‌هایش آن را ببیند و با دست‌هایش از آن مراقبت  
کند.

آلم با این ثروتش می خورد و می خوابید و سفر می کرد. اندازه‌اش به‌واسطه  
پارچه بزرگی که به دورش پیچیده شده بود نامعین، ولی کمی کوچک‌تر از  
پای یک شتر به‌نظر می رسید. گفته می شد که حتی پسرش کاسیمیر نیز هرگز  
آن را ندیده است.

کیسی پدرش را در حالی یافت که به‌تنهایی چهارزانو، کنار آتش کوچکی  
نشسته بود. هنگامی که پسر به آتش نزدیک شد، آلم گفت: «آها! آمدی پسرم!»  
کیسی فوری شروع به صحبت کرد: «پدر، باید چیزی به شما بگویم.»  
آلم با لبخندی گفت: «با صحبت‌هایت نگرانم کردی، ولی اول بنشین و از  
نعمت امروز استفاده کن، به‌زودی روز به پایان می‌رسد. بخور!»

«پدر، آنچه می‌خواهم بگویم...»  
«تا تمام‌شدن غذایت صبر می‌کنیم. بنشین پسرم!» با دستش به‌طرف راست  
اشاره کرد و درحالی که کیسی کنارش می‌نشست، ادامه داد: «امروز عصر  
حرکت می‌کنیم. گرسنه‌ای؟»  
«بله، پدر!»

«پس بخور.» آلم از میان آتش قطعه چوبی بیرون کشید و ران خرگوش  
کباب‌شده را برداشت. او با دست آزادش زغال نیمه‌سوز را از گوشت کنار زد،



آن را به کیسی داد و گفت: «وقتی هوا خنک‌تر شد، با گروهی کوچک، شاید ده نفر، به سمت شمال خواهیم رفت. هنگامی که به این جا می‌آمدی آیا افسار بیبا را بستی؟ او با گروهی از شترها زیر درخت انجیر است.»

«همان‌طور که خواسته بودید انجام دادم، ولی ابتدا باید بگویم...»

«کیسی!»

«بله، پدر؟»

«بخور!»

«چشم، پدر!»

کاسیمیر گاز بزرگی به لقمه‌اش زد، درحالی که متفکرانه به مردی که همه می‌گفتند خیلی شبیه اوست نگاه می‌کرد، لقمه‌اش را جوید. پدرش موهای سیاهش را با آنچه قبلاً قسمتی از ردای سفید بود، بسته بود. پوست تیره و آفتاب‌سوخته‌اش با دندان‌های سفیدش کاملاً متضاد بود. بینی‌اش به جز صدمه‌ای کوچک در بخش فوقانی استخوان، صاف، و بی‌عیب بود. چانه‌ای قوی داشت. می‌توانستی چانه‌ی آلم را به راحتی ببینی، چون اصلاً ریش نداشت. بیشتر ته‌ریش بود تا ریش. ریش کوتاه و کم‌پشت.

پسر درحالی که گازی به لقمه‌اش می‌زد، به پدرش لبخند زد. با خود فکر کرد، به هر حال هیچ‌کس به ریشش توجهی نمی‌کند، آنها فقط به چشم‌هایش توجه می‌کردند. این حقیقت داشت. چشم‌های آلم، آبی روشن بود. کیسی از زنی شنیده بود؛ رنگی کمیاب مثل جواهر! او دریافته بود مردم هنگامی که با پدرش روبه‌رو می‌شوند، از چشم‌هایش رو برمی‌گردانند. کیسی پیش خود اندیشید؛ چشم‌هایی آبی، مثل آسمان! و من هم همان چشم‌ها را دارم.

ناگهان اخم کرد. استخوانی را که با گوشت خورده بود، بیرون آورد: «پدر، این خرگوش است؟»

آلم ابروهایش را بالا برد: «خرگوش. خرگوش صحرائی، بله.»

«این چنین نعمتی را از کجا آورده‌ای؟»

«خب، بگذار ببینم.» آلم با انگشت دماغش را مالید: «می‌توانی آن را هدیه‌ای از یک دوست فرض کنی.»

«نه پدر! آنها به حد کافی غذا برای خوردن ندارند، کمتر از آنکه با کسی شریک شوند!»

آلم با لبخند گفت: «البته، منظورت را می‌فهمم. نه آن هدیه نیست. می‌دانیم که سگ‌ها با آنچه می‌گیرند چه می‌کنند، آن را با کسی شریک نمی‌شوند. فکر می‌کنی شاید بیبا این یکی را برای ما گرفته باشد؟»

کیسی خندید. پدرش داشت شوخی می‌کرد و کیسی این موضوع را می‌دانست. «نه، پدر! باور ندارم شتر بدخلق پیر ما بتواند یک خرگوش بگیرد! ولی هرگز ندیده‌ام شما هم آنقدر سریع بدوید که بتوانید یک خرگوش بگیرید!» «حق با توست پسر. من مثل یک خرگوش صحرائی سریع نیستم.» آلم به سرعت دستش را به دور کیسی انداخت و او را به پشت دراز کرد و او را تا زمانی که هر دویشان به پشت افتادند، به طرف خود کشید. هر دو به بالا نگریستند. او با استخوان در دستش به شاخه‌ی درخت نخلی که بالای سرشان بود اشاره کرد: «نه، من به اندازه‌ی یک خرگوش سریع نیستم، ولی از مزه‌ی آن لذت می‌برم و به همین علت است که از شاهینم مراقبت می‌کنم!»

کیسی فریاد زد: «اسکی!» پرنده‌ی زیبا بر شاخه‌ی بالای سر آنها نشسته بود و سرش را به طرز عجیبی کج کرده بود. به طرف پدرش برگشت و پرسید: «کجا او را پیدا کردید؟ می‌خواستم به شما بگویم او گم شده است و این مسئله به تمامی تقصیر من بود.»

«کیسی، او خودش مرا پیدا کرد. چند لحظه بعد از اینکه تو رهایش کردی با خرگوشی برگشت.» آلم چشم‌هایش را کمی تنگ کرد و لبخند زد: «اگرچه هنوز کارم با تو تمام نشده، ولی افتخار می‌کنم که مسئولیت نافرمانی انتخابت را پذیرفتی، این نشانه‌ی رشد شخصیتی توست.»

کیسی غلتی زد و نشست و شروع به پیچاندن چین‌های ردایش به دور بازوی چپش کرد. پسر گفت: «می‌خواستم کار درست را انجام دهم، ولی گاهی



کاری می‌کنم...» با کمی مکث پیشانی‌اش را چین داد، بعد دوباره به پدرش نگاه کرد و ادامه داد: «خب، گاهی دلم می‌خواهد هر کاری را که دوست دارم انجام دهم. این نشانه شخصیت بد است؟»

آلم لبخندی به کیسی زد و دستش را به طرف شاهین گرفت: «شخصیت تو ماهیت توست. همان کسی است که تو هستی. شخصیت تو با انتخاب‌هایی که می‌کنی مشخص می‌شود.»

اسکی از شاخه نخل پایین آمد و آهسته روی بازوهای آلم نشست.

«پسرم، تو باید هر روز شخصیت خودت را بسازی. همه شکوفه‌ها یا علف‌های هرزی که فردا می‌روید، به دانه‌هایی که تو امروز می‌کاری بستگی دارد. تأثیر شما، ثروت شما، و در نهایت میراث شما به این تصمیم بستگی دارد. در نهایت، هیچ‌کس نمی‌تواند ماورای محدودیت‌های شخصیتش پیشرفت کند.»

برای لحظه‌ای، پدر و پسر به سادگی به یکدیگر نگاه کردند. در میان پرتو آتش دو جفت چشم آبی به هم خیره شده بودند. کیسی ابتدا صحبت کرد، گفت:

«می‌فهمم.»

پدرش به آرامی پاسخ داد: «می‌دانم که می‌فهمی.» سپس به سمت سایه رفت و گفت: «حالا سریع شتر را آماده کن.»

شبی بدون ماه و کاملاً تاریک بود. جریان هوا پارچه‌ای از جنس کنف را بالای کاروان کوچک به حرکت درمی‌آورد. هشت شتر با زحمت در یک صف به آرامی به سمت ستاره قطبی، درخشان‌ترین ستاره‌ای که در تاریکی شب‌ها می‌درخشید، به جلو حرکت می‌کردند. صدای آرام بادیه‌نشین‌ها میان شنزار به گوش می‌رسید.

ببیا سومین شتر در صف کاروان بود. او با پارچه ابریشمی قرمزی تزئین شده بود و دو سبد بزرگ و سنگین را حمل می‌کرد که با دانه‌های هل، دارچین، زیره سیاه، و پارچه‌های ابریشمی پر شده بود. سبدها در دو طرف کوهان او

قرار داشتند. آلم درحالی‌که اسکی روی شانه‌اش نشسته بود به خواب رفته بود، او وسط کوهان ببیا نشسته بود و دست‌ها در افسار و پاهایش روی سبدها آویزان بود. کیسی خود را جمع کرده بود، تقریباً روی زانوی آلم نشسته بود و بازوهای پدرش دور شانه‌های او را پوشانده بود. آنها با هر گام شتر با ریتم ناراحت‌کننده‌ای به این سو و آن سو می‌رفتند.

در نور ضعیف ستاره‌ها، کیسی می‌توانست مردان همسفرشان و اسب‌ها را در جلو و پشت سرشان ببیند. کاروان آنها به طرف کولونیا ایلیا، شهر جدید امپراطوری روم می‌رفت و آنها چند روزی را در بازار ادویه می‌گذراندند، بعد از فروش کالاهایشان و تهیه غذا و ضروریات زندگی برای بادیه‌نشین‌ها، از بیابان شار<sup>۲</sup> برمی‌گشتند و دوباره نزدیک مارا<sup>۳</sup> به اقوامشان می‌پیوستند، ولی آلم و کیسی با آنها بر نمی‌گشتند.

کیسی به آرامی پرسید: «پدر، چرا باید از این مردم جدا شویم؟»

جواب شنید: «پسرم برای ما امنیت فقط در تغییر مکان وجود دارد. فقط یک انتخاب داریم. می‌دانی که برای آنچه داریم افرادی در جست‌وجوی ما هستند!» آلم به آرامی شیئی را که به سینه‌اش محکم بسته شده بود، لمس کرد: «و الان ساده بگویم در دوران پرآشوبی زندگی می‌کنیم.»

کیسی با مشت‌های گره‌کرده گفت: «اگر کسی سعی کند به ما صدمه بزند، من برای دفاع از خودمان به روش‌های زیادی فکر می‌کنم!»

آلم آهسته خندید: «می‌ترسم، این افکار زمان زیادی از وقت باارزش تو را بگیرد. زمان می‌گذرد، بهتر است از آن برای درک خودت استفاده کنی. انتقام مثل این است که شتری را به تلافی آنکه تو را گاز گرفته، گاز بگیرد. هنگامی که قصد انتقام گرفتن داری، مستعد انجام دادن کارهای عجیبی می‌شوی!»

کیسی گیج شد: «چرا می‌گویی باید خودم را بهتر درک کنم؟ من کاملاً مطمئنم که پیش از این، خودم را شناخته‌ام.»

1. colonia.aelia  
2. Desert shur  
3. marah



آلم به طرف شانه‌های پسرش دولا شد تا بتواند بهتر صورتش را ببیند. اسکی بال‌هایش را باز کرد و با حرکتی ناگهانی آشفستگی‌اش را نشان داد.

«واقعاً، این‌طور؟»

کیسی که حالا دیگر چندان مطمئن نبود، گفت: «این‌طور فکر می‌کنم.»

«پسرم، می‌توانی برایم توضیح دهی، چرا امروز صبح اسکی را رها کردی درحالی‌که خوب می‌دانستی این کار برخلاف خواسته من است؟ می‌دانستی که عملی اشتباه است، ولی باز این کار را انجام دادی. چه چیزی باعث شد این خطا را مرتکب شوی؟»

پسر با لکنت گفت: «نه، پدر من...»

«قصداً داشتی پرنده را گم کنی؟»

«نه!»

«وقتی که اسکی را پرواز می‌دادی، به یاد پدرت و قوانینش افتادی؟»

کیسی گفت: «البته که نه! اگر حرف‌های شما را به یاد می‌آوردم که هرگز چنین کاری انجام نمی‌دادم!»

آلم ساکت ماند.

کیسی سرانجام گفت: «این درست نیست. من قوانین شما را به یاد داشتم. من قوانین شما را به یاد دارم و به هر حال به آن عمل می‌کنم، ولی نمی‌دانم چرا این کار را انجام دادم. حالا کاملاً یقین پیدا کردم که خودم را خوب نمی‌شناسم.»

آلم آرام خندید و پسرش را بغل کرد: «پسرم تو فقط یازده سال داری، مردان بالغ هم با این مفهوم در ستیزند. نتیجه‌ای که تو خواهان آنی، فقط درک کردن نیست، بلکه کنترل است. تشخیص دادن اینکه چه چیزی درست و حقیقت است، کافی نیست. یک شخص باید وسوسه‌هایش را کنترل کند تا آنچه را اشتباه، ولی آسان است، انجام ندهد. هیچ‌کس نمی‌تواند در مقابل شخصی که می‌تواند بر نفسش غلبه کند، ایستادگی کند.»

برای مدتی طولانی آنها بدون هیچ صحبتی مسیرشان را طی کردند. کیسی

درباره همه چیزهایی که پدرش به او گفته بود، فکر کرد. گوشش به بیبا بود. بیبا درحالی‌که میان شنزارها قدم برمی‌داشت از پاهایش صدای چلپ‌وچلپ و از نفسش صدای سوت به گوش می‌رسید. کیسی می‌توانست بوی عرق پدرش را که با بوی خوش و دلپذیر هل و شیرینی دارچین مخلوط شده بود، حس کند. گه‌گاه بوی بد بیبا را هم حس می‌کرد.

آلم سرش را به طرف جلو برد و در گوش پسرش زمزمه کرد: «کیسی؟»

به آرامی جواب شنید: «بله، پدر.»

«به چه فکر می‌کنی؟»

«به آن چیزی که مالکش هستید. به من می‌گویی آن چیست؟»

آلم ابتدا سکوت کرد. هنگامی‌که شروع به سخن گفتن کرد، دقت می‌کرد صدایش از نجوا بلندتر نشود: «این شیء مربوط به ترس است. شیئی درباره تعهد است، درباره قدرت، دارایی، ناچیزبودن، و تنگدستی است و ثروتی باورنکردنی را نشان می‌دهد. آن شامل مرگ، تولد، نابینایی، و بینایی است و یکروز، وظیفه توست که از آن مراقبت کنی.»

کیسی وزنش را به یکطرف داد: «شما به من نمی‌گویید آن چیست، پس به چه دردی می‌خورد؟»

«من دقیقاً بهت گفتم آن چیست و برای چه استفاده می‌شود. به هر حال، آن به قدرتی اشاره دارد که می‌توان با آن هر کاری انجام داد، باور شده و مورد تردید قرار گرفته، دیده شده و نادیده پنداشته شده، در جست‌وجویش بوده‌اند و از آن اجتناب شده است. انسان‌ها برای به دست آوردن آن جانشان را می‌دهند و من برای محافظت از آن حاضرم بمیرم.»

«آن را از کجا آورده‌ای؟»

«سال‌ها قبل از پدرم.» آلم گلویش را صاف کرد: «مسئولیتش به او سپرده شده بود و او سال‌ها مخفی نگاهش داشت. کیسی، آن تنها چیزی است که پدرم برایم گذاشته و تنها چیزی است که من می‌توانم برای تو به ارث بگذارم. آن هدیه‌ای از یک پدر به پسرش است.»